



■ غنی هما

### سخنی کوتاه با عزیز خواننده:

ضمن عرض تبریک سال نو ۱۳۸۴ خورشیدی و آرزوی بهروزی و پیروزی شما خوانندگان وفادار مجله ی آشیان، اینک به میمنت سال نو و بهار نو، داستان کوتاه غزال را پیشکش حضور شما مهربانان می نمایم. با این امید که این برگ سبز، مقبول طبع شما هنردوستان قرار گیرد. داستان غزال تصویرگر ساعاتی از زندگی یک زوج مهربان و خوشبخت است که عشقی پاک و لطیف، آسمان زندگی شان را ستاره باران کرده است. آرزو دارم که زندگی شما یاران همدل و همراه نیز از عطر عشق ها و عاطفه های پاک انسانی همیشه معطر و رنگین بماند. در ضمن این نوشته ی ناچیز را به همه ی پاکان عاشق و عاشقان پاک تقدیم می دارم. ارادتمند / غنی هما

فرهاد این کلمات را می شنید، اما نمی فهمید. او سالهای آخر مکتب را می گذراند و تا شروع کار و ساختن خانه و زندگی، فاصله ی بسیار داشت. سالار مامای فرهاد بیشتر از دیگران، او را درک می کرد.

او عشق را می فهمید و پس لرزه های آن را نیز تجربه کرده بود. فرهاد، دست به دامن سالار شد و از او کمک خواست. سالار بعد از تلاش بسیار، توانست پدر و مادر فرهاد را از این عشق تازه آگاه کند و آن ها را مجاب نماید تا به خواستگاری غزال بروند.

و اما این راه، بسی دشوار می نمود. پدر و مادر غزال بهانه آوردند:

- دختر ما هنوز خورد است، مکتبش تمام نشده، باید فاکولته ره بخوانه.

این خبر ها، چون نیشتری بر دل نازک فرهاد می نشست و او را دلخون می کرد. دیگر، حال و روز خوبی نداشت. از خورد و خوراک افتاده بود. مامایش دست از تلاش برنداشت، تا بالاخره این وصلت جوش خورد و اما به شرطی که هم فرهاد و هم غزال تحصیل شان را به اتمام برسانند.

زندگی فرهاد، به یکباره عوض شد، از شوق زیاد، می خواست پرواز کند. سرخی مطبوع جوانی، بار دیگر به گونه هایش برگشت. مثل اینکه نامزدی با غزال،

نوشته های کج و معوج را در آب و غذای پسرش غوطه داده بود. این را خودش بعداً به فرهاد گفته بود. پدرش عقیده داشت:

- فرهاد عاشق شده.

مادر سر پدر فریاد می کشید.

- مرتیکه، این خیالات بده نسبت به بچیم از کله ات بیرون کو. بچیم مثل گل پاک است.

مادر چنین می پنداشت. مادر منزّه و معصوم بود. در دنیای مادر، این گونه خیالات هوس آلود، راهی - نداشتند. دنیای مادر عبارت بودند از چهار دیواری خانه، سجاده، نماز و دعاهایی که همیشه زیر لب زمزمه می کرد.

و اما پدر، در دنیای دیگری سیر می کرد. هنوز ته مانده عشق کهنه، در دل او بر جا مانده بود. او به جهان و به هستی از زاویه دیگری می دید. اغلب اشعار مولانا را زمزمه می کرد که مادر زیاد نمی فهمید:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیبیب جمله علت های ما

فرهاد در هرم این عشقی که جاننش و دلش را می سوزاند، دست و پا می زد. نه پدر حال او را می فهمید و نه مادر. پدر می گفت:

- مرد باید اول خانه و زندگی بری خود درست کند. بعد از او زن بگیره.

فرهاد در بزرگراه ۴۰۱ تورتو به پیش می راند، اصلاً پرواز می کرد، مثل پرنده ای به سوی جفتش. در دور و برش، موتوره های زیادی با شتاب فراوان به هر سو در رفت و آمد بودند ولی او، چشم به تابلوی فرودگاه پیرسن داشت که تا دقایقی بعد، آنجا خواهد بود. همه اندیشه فرهاد در یک چیز خلاصه می گشت: دیدن زنش غزال و دخترش غزل که ساعتی دیگر، از سفر باز خواهند گشت. در این دو ماه که غزل و زنش از او دور بودند، آرام و قرار نداشت مثل پروانه ای به دور خود می گشت، سرگردان می نمود. در آرزوی بازگشت آنها روز شماری می کرد. و اکنون در دو قدمی این آرزو قرار داشت.

دیشب، تمام شب را، بیدار مانده بود. از هیجان و اشتیاق بسیار، خواب از چشمانش گریزان گشته بود. به یاد گذشته ها افتاده بود، به یاد بار اولی که غزال را دیده بود با آن نگاه شرمگین و گونه هایی که از حیا گل انداخته بودند و عشقی که چون پروانه ای لطیف بر قلب های هر دوی ایشان نشست. فرهاد، بعد از آن دیدار، آرام نداشت. رنگش روز تا روز پریده تر می گشت. - مادرش در تشویش پسر نوجوانش می سوخت. مادر می گفت:

- بچه مره نظر کرده اند، جادو و جنبل کرده اند. به دعانویس محل شان متوسل شده بود. و آن

دریچه‌ی همهی زیبایی‌های جهان را به رویش گشوده بود. سال‌های پایانی تحصیلی به اشتیاق و دلهره‌ی بسیار گذشتند و به تعقیب آن مراسم نکاح، عروسی و سال‌های شیرین باهم بودن آغاز شده بود.

صدای عوعو سگ همسایه، رشته‌ی خیالات خوش او را پاره کرد. به ساعتش نگریست، ۸ صبح بود و او هنوز در بسترش بیدار مانده بود. به ساعت ۱۲ ظهر که باید در فرودگاه پیرسون می‌بود، اندیشید. حال ظهر شده بود، او در بزرگراه ۴۰۱ بسوی فرودگاه تورنتو می‌راند. وارد محوطه فرودگاه شد و موترش را در یک پارکینگ سرپوشیده گذاشت، بسوی ترمینل یک به راه افتاد.

روزی روشن و دلپذیر بود. آسمان، آبی آبی بود، خورشید بر فراز آن، مهربانانه، جهان را نور باران می‌کرد. همه چیز در نظرش می‌درخشید. زمان، زمین، در دیوار برایش زیبا می‌نمودند. مقابل دروازه خروجی رسید. مسافران عده‌ای تنها و گروهی با هم از دروازه خارج می‌شدند چشمان منتظر فرهاد، در میانه مسافران، در جستجو بود. به ناگهان دخترش - غزل - را دید که دوان دوان بسویش آمده و خود را در آغوشش انداخت:

- سلام پدر.

- سلام دخترک گلم.

و او را در آغوشش فشرد، بوسید و بوئید. چشم‌هایش را بست از خود بیخود شده بود بعد از لحظاتی چشم‌هایش را دوباره گشود. زنش - غزال - را دید، ایستاده در مقابلش با لبخندی شیرین بر لب و نگاهی گرم که تا عمق جاننش نفوذ می‌کرد. فرهاد، در زیر حریر نرم نگاه غزال، داغ شده بود. دیدگان غزال از اشک شوق پر بود و آن چشمان عسلی را زیباتر و شفافتر می‌نمود. دلش می‌خواست او را همان جا در آغوش گیرد، اما حجب و حیا مانع این کار شد.

فرهاد دست غزال را گرفت. احساس کرد که در این لحظات شیرین و پرشور، مهر این زن در ذره ذره‌ی جاننش خانه کرده است. احساس کرد که هم اینک، جان او با جان غزال در آمیخته است و حجم تنش را دو چندان کرده است. به همین دلیل خود را سنگین تر از پیش احساس می‌نمود. فرهاد همچنان عاشقانه به غزال

می‌نگریست و یادش رفته بود آن جا را باید ترک کنند. مسافرینی که با عجله قصد خروج را داشتند، به این دو دل‌داده می‌نگریستند و برای عبور مجبور می‌شدند که راهشان را مقداری کج نمایند.

صدای شاد دخترشان غزل، آن دو را از آن حالت خلسه‌گون بدر آورد و تازه یادشان آمد باید به همدیگر سلام کنند. فرهاد دست زن و دخترش در دست، از محوطه‌ی ترمینل خارج شد. فرهاد اکنون بار دگر، در بزرگراه ۴۰۱ می‌راند و این بار با غزال و غزلش. حرف‌های زیادی در دل داشت، تا به زنش بگوید ولی در آن حالت خلسه‌گون، همچنان در هیجان بود. دخترش - غزل - در عقب موتر به خواب رفته بود و موهای نرم و طلایی‌اش در باد پریشان بود. به دخترش نگریست، در حالت خواب، زیباتر و شیرین تر از همیشه می‌نمود.

و این بار غزال لب به سخن گشود. از سفر خود به زادگاهش گفت که ده سال آرزو آرزوی دیدنش را در سر پرورانده بود و از خانواده، دوستان و آشنایان داستان‌ها گفت. فرهاد اما محو و منگ شده بود. صدای او را درست نمی‌شنید، گویی این آواها، از فرسنگ‌ها دور بگوش او می‌رسیدند، درست مثل نسیم ملایم جنگل‌های دور. او محو تماشای غزال شده بود و گرمی نگاهش، آرامش او را و خواب او را در دیدگان فرهاد می‌نشانده. دلش می‌خواست، همان جا توقف کند، سر بر دامن غزال گذارد و به خوابی شیرین و عمیق فرو رود.

مقابل دروازه‌ی خانه رسیدند. دخترش را از خواب بیدار کرد و سه نفری پا به درون خانه گذاشتند. عطر گل‌های رز که در گوشه گوشه‌ی خانه گذاشته شده بودند، مشام غزال را نوازش داد. غزال، با نگاهی خانه‌را از نظر گذراند. همه چیز سر جایش بود. خانه پاکیزه و دلپذیر می‌نمود و رایحه‌ی خوش عشق و مهربانی بر در و دیوار نشسته بود. فرهاد و غزال سرشار از لذت دیدار، کنار هم نشستند و سرخوش از عشقی پاک و آسمانی، در نگاه هم شناور گشتند. در گوشه‌ی دیگر سالون، آواز گرم و مخملین احمد ظاهر، همچون ترنم پرندگان عاشق در فضای خانه پیچید:

باز آمدی ای جان من، جان‌ها.....

پایان

تورنتو، جولای ۲۰۰۴